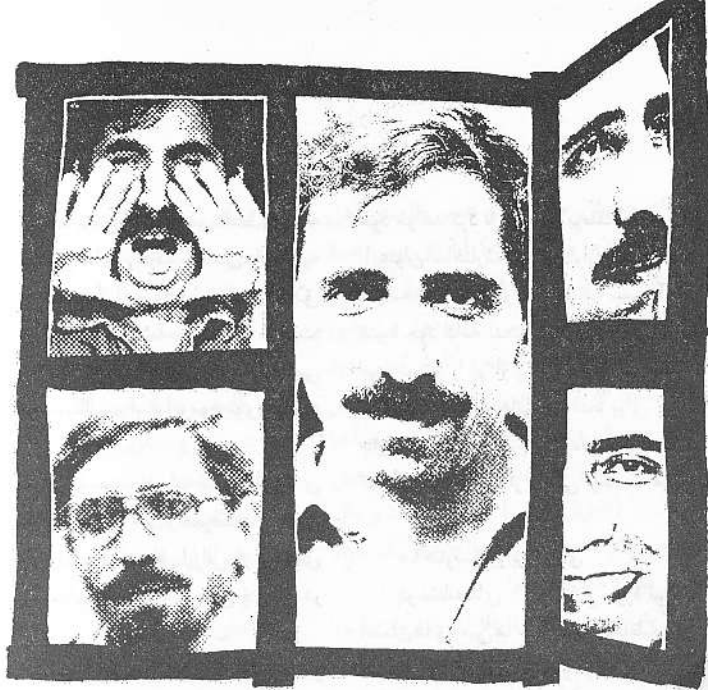


آیا هنرمند واقعی آن است که هرگاه تو را به دیدار اثر خود می‌خواند در حیرت اندازد، یا آن است که هر بار حرفی با جان تو می‌زند و جان را تازه می‌کند. هر بار کشف می‌کند که با کجای جان تو مرتبط شود که نتوانی فراموشش کنی. اگر هنرمند آن باشد که در حیرت اندازد مدام چنان شعیده باز ساحری و یا بندبازی بر فراز آسمان وقتی که می‌چرخد و خود را به بندی بند می‌کند، آن وقت تکلیف ما چه می‌شود یا «فلوت سحرآمیز» برگمان و یا با آن شعر سینما «هرگ در ونیز» یا با «سفر قندهار» مخملیاف. که اصلا حیرت نمی‌آورد، از چیزی می‌گوید که می‌دانی و بدتر از اینش را دیده‌ای یا شنیده‌ای. اما چنان می‌گوید که نخی را از ستون فقرات عبور می‌دهد و می‌برد به نازک‌ترین جای دلت. تو را در پایان فیلم در پشت برقع جای می‌دهد، زندانی قفسی

می‌کند که تاجر آن را ساخته اما نتوانسته همه چیز را در آن اندازد. فیلم را می‌بینی، انگار مخملیاف تو را به تماشای فیلم مستندی برده است و همین است و جز این نیست. جوان پای چوبی مادر را به حراج گذاشته... بگذار دوستان بالاخره کشف کنند که این «زن بی حجاب در سمنان!». مگر نه آن که هزاران هزار در دلشان بر آن باورند که رم و فاشیسم همان است که فلینی نشان داد... راستی مگر جز این است، مگر فاجعه جز آن است که هنرمند نشان می‌دهد. زیرا هنرمند - به فرموده مولانا - برون از دیده‌ها، منزلگهی بگزیده است. هم در «گبه» و هم در «سفر قندهار» مخملیاف به چنین منزلگهی رسید.

دو سال پیش حاضر بودم شرط ببندم که روزی «سفر به قندهار» را خواهد ساخت. دیدید که ساخت. اما شش سال پیش نمی‌دانستم و حدس هم نمی‌زدم که «گبه» را بسازد که ساخت. این که حالا می‌توانم او را حدس بزنم از پیش، بیش از آن که به دلیل هوش من باشد یا شناختم از او مدیون حس و حواس اوست. محسن مخملیاف، دیرزمانی نیست که پذیرفته‌ام که یک پدیده است.

افلاطون گفته یا نوشته است که «امر زیبا، خواه موجودی زنده باشد و خواه چیزی باشد مرکب از اجزا، ناگزیر باید که بین اجزای آن نظم و ترتیبی وجود داشته باشد، چون زیبایی و جمال شرطش داشتن اندازه معین و همچنین نظم است.» چه خوب که به دران ما آن کس که در خود فوقی می‌یابد و یا هنری از او می‌تراود، از روی نسخه افلاطون راه نمی‌رود و ترتیبی و آدابی نمی‌جوید. چه خوب که دیرسالی که چون آدمیان استثنائی کشف می‌کنند که حرفی برای گفتن دارند اول از همه قاعده‌ها را انکار می‌کنند و نظم و اندازه معین را دور می‌ریزند؛ اگر قبلاً پیدایش کرده باشند. و چه خوب که آدمیان یا بخش کوچکی از آن‌ها وقتی به تعبیر سنت‌انگروپری



## حدیث آن کس که بر انسان می‌گریزد اگر بگریزد

### مسعود بهنود

اهلی می‌شوند، نیازی به خواندن افلاطون در آن‌ها نمی‌جوشد، اگر هم چیزی در آن‌ها بجوشد تشنگی است، و راست گفته مولانا که چون تشنگی به دست آید آب از بالا و پست، خود می‌جوشد بی‌نیازی به نظم و اندازه معین.

مخملیاف تشنگی را یافته است. از وقتی که «بای سیکل‌ران» را ساخت. از همان وقت قانع شدم که آب از بالا و پستش می‌جوشد. مطمئن بودم که اگر نگاهش از مشرق به آن سوی مرزهایی که کلنل‌های بریتانیایی کشیدند بیفتد «سفر به قندهار» را خواهد ساخت؛ که ساخت. زیبایی را صلا گفته است پس باید می‌دانستیم که اگر نگاهش به گبه بیفتد آن را می‌سازد؛ که ساخت. دیگرش از این راه که می‌رود گریزی نیست.

آدمیان به دوگونه‌اند یا ناخواسته می‌روند و آن که استاد ازل گفت بگو می‌گویند یا خود را

می‌سازند و باز ناگزیر می‌روند، منتها این بار می‌توان از پیش راهشان را خواند که بر پیشانی‌شان نوشته وقتی که خود را ساخته و شناخته‌اند. محسن مخملیاف از آن‌ها است که خود را ساخته و از گردنه‌هایی سخت گذر کرده تا این جا. در او چیزی هست که به این جایش رسانده که بر انسان می‌گریزد اگر بگریزد. اول ایمان‌های گمشده را ساخت، آنکه فقر را که در نظرش انسانی نبود، زمانی ظلم را و جهل را فریاد کشید، دیدیم که چه زیبا بود وقتی به زیبایی رسید، پس به هیأتی انسانی درآمد که عشق را ثنا گوید. لاجرم این حدیث کارهای آینده اوست و انسانی‌تر از این کاری برای یک هنرمند نیست.

اما چون از مخملیاف می‌نویسیم ناگزیرم از بیان حیرتی. از این که گنجایش آدمی تا چه حد است. اگر آن پاسیان که در «نون و گلگون» دیدیم - و یا پاسیان دیگر در آن مقام که آن نوجوان بود و می‌خواست چریکی کند - تیری بر او انداخته بود چنان که بر نمی‌خاست، مادری داغدار می‌شد و دیگر هیچ. او هم نامی می‌شد یک از هزاران و ما امروز نه «گبه» داشتیم، نه «عروسی خوبان» نه «سفر به قندهار» و نه «بای سیکل‌ران»... و نمی‌دانستیم چه نداریم. چنان که چه بسا دیگران که در آن راه افتادند و برنخاستند، و نمی‌دانیم چه نداریم در سرزمین حسرت‌ها.

می‌گوئی حالا که داریم، مگر با این‌ها که داریم چه می‌کنیم جز آن که تاوان کوتاهی و ناسازی اندام خود را از آنان می‌طلبیم و دندان به کینه‌شان می‌خائیم، غیرتمان می‌کشد که محبوب جهانند و ما خاک بازار نمی‌ارزیم. می‌گویم حکم ازلی این است و اگر جز این بود و ما نیز از آن گوهریان بودیم که قدر می‌دانند و به همین یک نکته، جایمان این جا نبود که هست.